

در تئوکو سائوکو (Teocozauco) چهارمین آسمان، در خانه مجلل و زردنام توناتیو (Tonatiuh)، همانی که می‌درخشید، قصری طلائی قرار داشت که باغهای باشکوه آن را احاطه کرده بود.

در این پادشاهی که هرگز در تاریکی قرار نمی‌گرفت، ایسکوسائوکی (Izcouhqui) نور زرد روشن، نور طلائی، پسر خورشید توناتیو یا شادمانی می‌زیست.

روزی فرزند خورشید شنید که در آن سوی پادشاهی پدش، باغهای توناکاتکوتلی (Tonacatecuhtli) و توناکاسیواتل (Tonacacihuatl) سروران معاش، قرار دارند. او که آرزوی آشنایی با آنها را در سر می‌پروراند، به آن سو روانه شد و در کنار دریاچه‌ای، دختری زیبا را به نام کویوشائوکی (Coyoxanhqi) یافت که لباسی از نقره بر تن داشت. او همانی بود که مزین به گل‌های بهاری بود. وی دختر متسلی (Metzli) یعنی دختر ماه بود.

این دو که جوان بودند، آن‌چنان عاشق یکدیگر شدند که هر دو پیوسته، پادشاهی سماوی خویش را ترک می‌کردند تا یکدیگر را در آسمانها ملاقات کنند.

خدایان که این زیبایی را کشف کردند، از آن رو که آنها به شدت، یکدیگر را دوست داشتند، رحمت خویش را بر آنان ارزانی کردند و هشدار دادند که هرگز پادشاهی آسمان را ترک نگویند، زیرا اگر چنین کنند، به سختی مجازات خواهند شد.

روزی ایسکوسائوکی و کویوشائوکی که دست در دست یکدیگر در میان تمام زیباییهای سماوی سفر می‌کردند، در مورد دنیایی کنجکاو شدند که زیر خانه مجلل خدایان قرار

داشت. بی‌آنکه به عواقب کار خود بیندیشند، جاده‌های آسمان را زیر پا نهادند و گام در راهی نهادند که به سوی زمین منتهی می‌شد.

چقدر این دنیایی که دور از آسمان واقع شده بود، متفاوت بود! در اینجا نه باغهای طلا بود و نه باغهای نقره. مزارع پر از گل‌های رنگارنگ بود که همچون پارچه‌ای عظیم، بافته شده از تارهای رنگین‌کمان به نظر می‌رسید. بدین‌سان، ایسکوسائوکی، سرشار از نیرو، غرور و اراده، و کویوشائوکی، سرشار از مهربانی، شیرینی و عشق، بی‌آنکه پشیمان شوند یا بترسند، پای به بیشه‌ها و مزارع نهادند.

هنگامی که خدایان، از این نافرمانی مطلع شدند، تصمیم به مجازات آنان گرفتند. آنها دیگر نمی‌توانستند به خانه‌های مجلل و سماوی خویش بازگردند.

بدین‌سان، پسر خورشید و دختر ماه، به درّه دریاچه‌ها رسیدند. به جایی که عاشق زیبایی آن شدند و تصمیم گرفتند در آنجا بمانند.

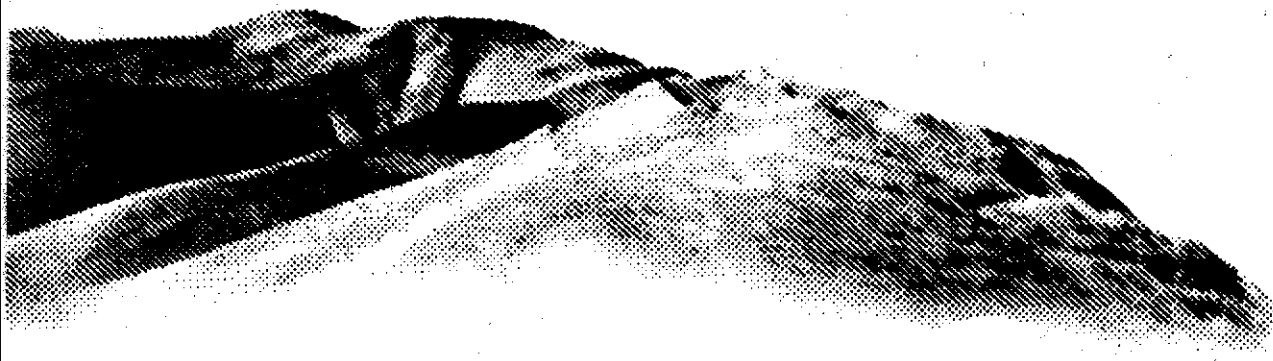
چنین زیبایی در کجای دنیا گرد آمده بود؟ دریاچه‌های آرام، در تاج آبی فام کوهستانها همانا فیروزه‌ها بودند، و بیشه‌ها همچون زمردهای ایستاده به نظر می‌رسیدند که آرزوی رخنه به آسمان را داشتند.

مزارع پهناور پر از سبزی، و پوشیده با هزاران گل عطراگین، دریای دو غولی گسترده بودند که به نظر می‌رسیدند همچون سروران و اربابان‌شان از درّه مراقبت می‌کنند.

پسر خورشید و دختر ماه، شگفت‌زده، همه‌چیز را نگریستند. پرندگان در بیشه‌ها آواز می‌خواندند، و گل‌ها در کنار زمزمه جویبارها که اینجا و آنجا روان بودند،

افسانه آتشفشانها

• ترجمه مهراں کندری



می درخشیدند.

در نزدیکی دریاچه‌ها ابری از پروانه‌ها پرنان، رنگهایشان را بر بالهای ظریف نمایان می‌ساختند و نسیم، سرشار از عطرهای خوشبو، بالذت، ترو تازگی بهار را بوسه می‌زد.

سرازیریهای شیب‌دار، پوشیده از تاجهای سبز شاهانه ماگوی^۲ بود.

در اینجا همه چیز زیبا و سرزنده بود.

چگونه می‌توانستند به ماندن در این درهٔ زیبا نیندیشند؟ این امر، حقیقت داشت که در اینجا نه ستارگانی بودند، و نه کالدهای آسمانی. خانه‌های مجلل خدایان نیز نبود، اما این دنیای تک و تنها در زیبایی و عظمت، با پادشاهی آسمانها رقابت می‌کرد.

بدین‌سان، ایسکوسائوکی و کویوشائوکی تصمیم گرفتند که برای همیشه در این مکان افسون‌شده بمانند.

بدبختانه، شادی آنان ابدی نبود، زیرا کویوشائوکی به بیماری عجیبی مبتلا شد. زمان گذشت و چون او خوب نشد و از پایانی مصیبت‌بار ترسید، با صدایی سرشار از اندوه، به همراه محبوب و عزیز خود گفت:

ایسکوسائوکی، نور طلایی، محبوب من! می‌دانم که تو را ترک خواهم گفت و تنها خواهم گذاشت، زیرا این همان شیوه‌ای است که خدایان، بدان، نافرمانی ما را مجازات می‌کنند. زندگی ابدی ما پایان یافته است، چون حس می‌کنم که مرگم نزدیک است. ایسکوسائوکی! به نام عشق بزرگمان از تو تقاضا دارم که چون مردم، مرا بر قلّهٔ آن کوه آبی بگذاری تا بیارام، همانی که همچون بستری جلوه‌گری می‌کند، طوری که اگر مادرم مرا ببخشد، هر شب بتواند بیاید و بر من

بوسه زند.

چند روز بعد کویوشائوکی مرد.

اندوه ایسکوسائوکی را حد و مرزی نبود.

زاریه‌ها و لابه‌های او بر بالاها طنین افکند تا اینکه آنها در تپه‌های صخره‌ای کوههای غول پیکر شکسته شدند.

ناله‌ها و اشکریزیهای عاشقانهٔ ایسکوسائوکی، ملایمتر، ضعیف‌تر و بیشتر نچواگونه شد تا رفته‌رفته روبه خاموشی گزائیید.

چون قلبش فقدان او را پذیرفت، تصمیم گرفت آرزوی محبوبش را برآورد. به ملایمت او را بلند کرد، در آغوش کشید و راه کوهستانها را پیش گرفت.

پس او روزها و شبها راه رفت؛ هرگز نیاسود؛ هرگز نگریست.

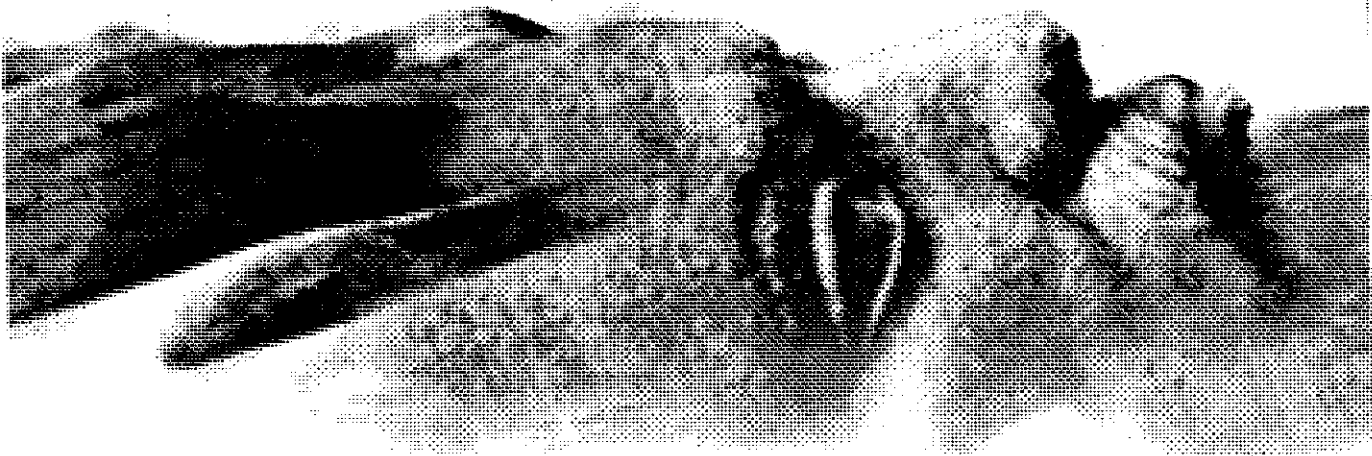
هنگامی که در راه می‌گذشت، پرنندگان بر گذرگاه وی خاموشی گزیدند؛ گلها گلبرگهایشان را بستند و رودها با درد سکوت کردند، در حالی که ماگوی و درختان درخاموشی، به حالت احترام، خم شدند.

چون به قلّهٔ کوهستان آبی فام رسید که همچون بستر پرنده‌ای به نظر می‌رسید، او را با مهربانی بر ستیغ آن جای داد.

کویوشائوکی با سر بی‌حرکت خویش روی صخره قرار داده شد؛ مسوهای بی‌جان بر روی پرتگاهها لغزید؛ سینه‌هایش برآمدند، زانوانش نیمه‌خمیده در آرامشی عمیق قرار گرفت و او عقیقانه، بی‌حرکت به زیر و پیل^۳ خود خوابید که با رشته‌های نور سحرگاهی برودری دوزی شده بود.

پس از آن، ایسکوسائوکی که می‌خواست محبوبش را

(اسطورهٔ نائوایی)



جشنی برای پیروزی اش و حمله‌ای برای عشقش

□

پوپوکاته پتل به جنگ رفت

با این امید در قلبش:

سرکوب کرد شورشگران وحشی‌ترین جنگلها را

صخره‌های ستیزه‌جو در برابر گذر فاتحانه‌اش را،

با نیروی رودهای خروشان،

دامهای باتلاقی و خیم

وعلیه صدها صدها سرباز

سالها و سالها شجاعانه مبارزه کرد

□

سرانجام به قبیله بازگشت

با سرخون چکان کاسیکه دشمن بر نیزه‌اش

دید که جشن پیروزی فراهم آمده،

ولی حمله عشقش در آنجا نبود.

به جای حمله عشق، گوری دید

تپه‌ای دست ساخت،

جایی که عروس خفته در پرتو خورشید،

در مرگ منتظر بود تا بوسه را بر پیشانی

بگیرد از لبهایی که هرگز نبوسیده بود او را در

زندگانی.

□

پوپوکاته پتل شکست بازانوانش

به یک ضربه تیردان تیرهایش را

مجسم کرد در پیش چشم، سایه‌های نیاکانش را

و خشم گرفت بر خدایان بی‌احساس.

این زندگی او بود، فقط مال او،

زیرا فتح کرده بود مرگ را،

برده بود فتوحات و غنائم، قدرت را،

اما عشقی نداشت...

□

پس واداشت بیست هزار برده را

تا تپه‌ای عظیم به سوی خورشید برپا دارند.

گرم کند، مشعل عظیمی از چوبهای معطر برافروخت و در

کنار او آرام و رنج‌کشان بر زمین نشست و در کنارش بماند.

خدایان، چنان از این عشق زیبا متأثر شدند که تصمیم

گرفتند به پاداش رأفت وفادارانه وی، هرگز آنها را از یکدیگر

جدا نکنند.

پس برای آنکه آنان، همواره در کنار یکدیگر باشند، آنها

را به صخره مبدل کردند و با برف پوشاندند.

اکنون، سده‌ها بعد از آن، هنوز دو آتشفشان، دره مکزیکی

را مزین کرده‌اند، دو گوهر زیبا در کوهستانهای آبی‌فام نشانه

شده است: یکی همه سپید و دیگری همه آتش.

کویوشا توکی به زبان شیرین ناواتل^۴، ایستاسیواتل

(Iztaccihuatl) نامیده می‌شود که به معنای بانوی برف یا

بانوی خفته است. ایسکوسا توکی نیز پوپوکاته پتل

(Popocatepetl)، کوه دودخیز، نام دارد.

این است افسانه زیبای آتشفشانهای دره مکزیکی.

چکامه آتشفشانها

ایستاسیواتل، نمایانگر پیکر غنوده زنی است،

خفته در نور خورشید.

پوپوکاته پتل بوده مشتعل در سراسر سده‌ها

همچون رؤیایی الهام‌بخش

و این دو آتشفشان یکه و تنها

داستان عشقی را می‌گویند

که با تمام ظرایف آوازی شگفت‌آور

شایسته خواندن است.

□

ایستاسیواتل، هزاران سال پیش

شاهزاده خانمی بود که بیشتر همچون گلی می‌نمود

و در قبیله کاسیکه‌های کهن

عاشق سلحشورترین فرمانده شد

پدرش لبهای شاهانه‌اش را از هم گشود

و به فرمانده درباری اعلام کرد

که اگر روزی بازگردد

با سر کاسیکه دشمن بر نوک نیزه‌اش،

در آن هنگام هر دو را خواهد داشت:

گردآورد یک جا ده قلّه را
در پلکان توهماتش
در آغوش گرفت محبوبش را
و جای داد بر تپه.
آنگاه مشعلی برافروخت و برای همیشه
ایستاد آنجا و فروزان نگاه داشت
تابوت اندوهش را.

□
ایستاسیوانزل! در آرامش بیارام که زمان هرگز
محو نخواهد کرد پاکدامنی ات را.
پوپوکاته پتل! در آرامش بنگر،
تندبادها
آتش را کم نور نخواهند ساخت
که همچون عشق جاودانی است.

پی نوشت

۱. این اثر، ترجمه‌ای است از:

"The Legend of Volcanos (Nahou myth)", *Voices of Mexico: Mexican Perspective on Contemporary Issues*, NO.20, July-Sep. 1992.

با تشکر از خانم ایرما نیواسی (آنژدو)، مدیر سابق بخش فرهنگی سفارت مکزیک که مجله را در اختیار این جانب گذاشتند.

۲. maguey یا آگاو (*Agave americana*) درختی است.

۳. huipil، بلوز سنتی بومی که غالباً گلدوزی یا برودری دوزی شده است.

۴. Nahuatl، لهجدهای از زبان ناوا که امروزه هنوز به آن صحبت می شود.

۵. شعر از جوسه سانتوس چوکانو

(Jose Santos Chocano, 1875 - 1934)، شاعر پرویی است.

۶. Cactique، فرمانروا، شاه

